

ملودی شب

دکتر مجید پویان

عضو هیأت علمی دانشکده ادبیات دانشگاه یزد

داستان

«مردم می‌رفتند توی میدان شهر می‌ایستادند به تماشای درخت‌هایی که از سنگ تراشیده بودند و برگ‌هایشان حلبی‌های سبز سیر بود و یا نگاه می‌کردند به پرندۀ‌های فلزی روی شاخه‌های درخت‌ها و چراغ‌های رنگارنگ نئونی.»

نگاهم از متن صفحه کتاب پر می‌کشد به حاشیه سبزرنگ پتو و پلنگ‌هایی که با نگاه خسته و بی‌رمقشان به من زل زده‌اند. دلم می‌خواهد تکه‌ای استخوان از آبگوشت قلمی که برای شام درست کرده‌ایم بیاندازم طرفشان که باز غرولند

مریم بلند می‌شود: آخر اگر شغالی، سگی، سگ‌گرگی می‌خواند، خب اشکالی نداشت، اما این جانور دیگر چرا؟! آن هم توی این فصل سال؛ این وقت شب.

می‌گویم: بانو! مگر یادت رفته خودت می‌گفتی که دلت لک زده است، برای

به پرندۀ داستان «پرندۀ فقط یک پرندۀ بود»

پتو را می‌کشد روی صورتش و می‌گوید: خوابم نمی‌بزد! مثلاً آخر هفته را آمدیم اینجا که آرامش داشته باشیم؛ که استراحت کنیم، اما این از ظهرمان که عباس و مرجان - که از زن و شوهری فقط جنگ و دعوایش را خوب بلدند - مثل سگ و گربه افتادند به جان هم و این هم از شبمان که این پرندۀ از غروب شغالخون همین‌طور یکریز خوانده است. لالمانی هم ندارد. می‌شنوی که؟ حواست هست؟!

زل زده‌ام به صفحه ۵۸ کتاب و همین‌طور که مریم جان یکریز غرولند می‌کند، مشغول خواندن پاراگراف سوم داستانم:





که ویزش بگیرد آن قدر سمج می‌شود تا به قول خودش از سُر آن راحت شود. اما صدای پرندۀ را چه می‌شود کرد؟ آن قدرها هم که می‌گوید سر و صدا نیست. جیرجیرک‌ها تک و توک می‌خوانند، بیشتر هم انگار لابه‌لای درخت‌های باغ میرزا هستند. صدای سگ‌ها هم آن قدر دور و محواست که لابه‌لای صدای باد گم می‌شود. دوباره سکوت برقرار می‌شود. سعی می‌کنم ادامه داستان را بخوانم: «یک‌دفعه میان آن همه پرندۀ ریز و درشت فلزی، چشمشان افتاد به یک قناری کوچک که درست و حسابی آواز می‌خواند و بال‌های زرد و قشنگش را به هم می‌زد...» که دوباره شب‌خوانی پرندۀ لاکردار حواسم را پرت می‌کند به حاشیۀ سبز پتو. پلنگ‌های گرسنه‌ای که تا همین چند دقیقه پیش نای راه رفتن نداشتند، انگار جانی دوباره گرفته‌اند و هوس شکار کرده‌اند. یکی‌شان با غیظ چشم‌غُزه‌ام می‌رود، اما آن دیگری دندان‌هاش را نشانم می‌دهد؛ نمی‌دانم لبخند می‌زند یا دندان‌قروچه می‌رود که یک‌دفعه داد می‌زنم بانو! گوش کن! دو تا شدند. خدا را شکر جفتش را پیدا کرد! ببین این یکی می‌خواند، آن یکی جواب می‌دهد! چقدر هم عاشقانه؛ چقدر هم موزون!

پتو را با حرکت تند دست به کنار می‌زند. موهایش آشفته شده و ریخته است توی صورتش. زیر نور نقره‌ای ماه صورتش سپید می‌زند و زیبایی مرموزی پیدا کرده. چشم‌هایش اما پف کرده و با صدایی خشنوار و خسته می‌گوید: خواب دیدی خیر باشد عزیزم! همان یکی است؛ فقط صدایش دو رگه شده. جانور از بس که خوانده صدایش خروسک شده. شاید حالا دیگر لالمانی بگیرد. تازه داشت خوابم می‌بُرد، پلک‌هایم گرم شده بود.

می‌گویم: عزیز جان! اولاً تا صبح چیزی نمانده. ثانیاً بلبل دیوانه نه! لااقل بگو بلبل عاشق! اصلاً فکر کن این پرندۀ شب‌خوان شب‌بیدار، مرغ سحر است که دارد ناله سر می‌کند. خب! ناله سر کردن هم که روز و شب ندارد. همین که سینه‌ات از غم و درد نگفته تلمبار شود، ناله سر می‌کنی. تازه این جانورهای هم که می‌گویی زوزه می‌کشند، سگ‌گرگ‌اند نه سگ. سگ‌ها توی این فصل زوزه نمی‌کشند. سگ‌گرگ‌ها توی این فصل بیشتر می‌آیند حوالی ده. بیشتر وقت‌ها هم می‌آیند تا سگ‌های ماده ده را با خودش ببرد. مگر یادت نمی‌آید یکی از این سگ‌گرگ‌ها را که اهالی ده سَقَط کرده بودند و انداخته بودند توی حاشیۀ جادۀ آسفالت. پوزه بلندی داشت با رنگ قهوه‌ای روشن. خودم نشانت دادم، اما همین که برگشتی نگاهش کنی، مادر گفت: شگوم ندارد زن پا به ماه به مردار نگاه کند.

در حالی که سرش را می‌خاراند و انگار دنبال یک جواب دندان‌شکن می‌گردد، می‌گوید: گیرم که حق به جانب تو. فکر کن صبح از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی دور و بَرَت چند مرغ شوم به جای گنجشک و بلبل پرواز می‌کنند و آواز می‌خوانند، آن وقت هم همین حرف‌ها را می‌زنی؟ در حالی که انگار کشف بزرگی

آواز پرندگانی که در طبیعت آزاد می‌خوانند، نه پرندۀ های قفسی. خب این هم اجرای زندۀ یک پرندۀ حنجره‌طلایی. ببین چه جور آوازش خط می‌اندازد روی اعصاب فرسوده شب.

دوباره به خود حرکتی موج‌وار می‌دهد و پتو را می‌کشد روی سرش و به حالت جنینی درمی‌آید. انگار پلنگ‌ها هم دارند از متن پتو به سمت حاشیۀ آن حرکت می‌کنند؛ نمی‌دانم؛ شاید این پلنگ‌ها که گرسنگی و درندگی از چشم‌هاشان می‌بارد، بیشه‌ای سرسبز و پردرخت پیدا کرده باشند، پراز شکارهای جور واجور. یک لحظه فکر می‌کنم شاید صدای پرندۀ هم از لابه‌لای درختان انبوه و سردرهم گذاشته همان بیشه سبز به گوشم می‌رسد. توی این خیالاتم که صدای مریم بالحن تندتری بلند می‌شود: نه حمیدجان! احساس خوبی ندارم؛ این ملودی شب نیست. کاری کن که دیگر نخواند وگرنه این جانور خواب را بر هر دومان حرام می‌کند.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. صدای پرندۀ قطع شده است. حدس می‌زنم که امشب قسمت این پرندۀ بیچاره است که بانو به آن ویزش بگیرد. اگر حدسم درست باشد تا شش پرندۀ را کم نکنم، دست‌بردار نیست. دوباره برمی‌گردم تا ادامه داستان را بخوانم:

«تا آن ساعت که بلا نازل شد، بله، بی‌شک و شبهه بلا بود؛ آن هم یک بلای آسمانی؛ یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند، توی میدان بزرگ و نگاه می‌کردند به فواره‌ها و مرغابی‌های پلاستیکی و درخت‌های سنگی...»

ذهنم اما یاری نمی‌کند. پرندۀ یکریز می‌خواند. بانو هم بریده‌بریده چیزهایی می‌گوید و غر می‌زند. پلنگ‌ها هم کمی به هم نزدیکتر شده‌اند؛ انگار حالت تهاجمی به خود گرفته باشند؛ مثل وقتی که می‌خواهند شکاری را دوره کنند تا کارش یکسره شود. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم. به آواز پرندۀ که لابه‌لای جریان نسیم ملایم و خنک شبانه کم و زیاد می‌شود، گوش می‌دهم و بی‌اختیار می‌گویم: مریم بانو! ببین چه تنوعی دارد آوازخواندنش. با بی‌حوصلگی می‌گوید: خب، گیرم که قشنگ بخواند، بلبل نباید که توی شب بخواند. اصلاً! من که فکر می‌کنم جور ناجوری می‌خواند. خوب گوش کن! سگ‌ها هم دارند پارس می‌کنند. بعضی‌هاشان هم زوزه می‌کشند. درست یک ساعت دیگر شغالخون است، به قول خودت ارکستر زندۀ شغال‌ها. جیرجیرک‌ها هم که ده را گذاشته‌اند روی سرشان؛ به قول آن دوست شاعرت سمفونی جیرجیرک‌ها. خدا را شکر که عباس و مرجان داد و هوار راه نینداخته‌اند وگرنه همین وقت شب باید می‌رفتیم شهر...

نه! امشب هم از آن شب‌هاست که تا صبح باید پاداری کنم. نمی‌توانم تمرکز کنم. خوابم هم نمی‌برد. بی‌خوابی مثل تَرده افتاده است به جانم. تعجب می‌کنم چطور حس شنوایی‌اش این قدر تیز و حساس شده است. به هر چیزی



توی کوچه مجاور باغ میرزا که می پیچم، گریه بیدانجیری نکره‌ای از چینه خشتی خانه می پرد پایین و دنبال من راه می افتد. صورتی گرد و تپیل دارد با چشم‌های درشت و بزاق و سبزرنگ و لکه‌هایی سیاه روی پوست خاکستری سیرش. مقداری که می روم گریه هم سایه به سایه من می آید. خم می شوم سنگی را بردارم که انگار متوجه خطر می شود؛ چشمش ترسیده که شاید زخم سنگی نصیبش شود. جهشی می کند روی دیوار و بعد لابه لای شاخ و برگ درخت‌ها گم می شود.

دوباره راه می افتم. باد خنکی شروع به وزیدن کرده. سرما می دود زیر پوستم. دارم می لرزم؛ از سرما شاید هم از ترس. انگار تاریکی، مردابی است که قدم به قدم به اعماق آن فرو می روم. هرچه به باغ میرزا نزدیکتر می شوم، صدای جانور بلند و بلندتر می شود. به زمین و زمان بد و بیراه می گویم که این وقت شب این جانور لعنتی این جور زابه راهم کرده. توی راه ناگهان باد تندی می وزد و شعله کم طاقت چراغ دستی را خاموش می کند.

تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند، سعی می کنم رد صدای پرنده را با گوش‌هایم پیدا کنم، هر چقدر چشم‌هایم گند شده، گوش‌هایم تیز شده‌اند؛ مثل اینکه امواج صدای پرنده را ردیابی کرده باشم، راست می روم سمت باغ میرزا. قدم‌هایم را تند می کنم، پایم می گیرد به بوته خشک خار کنگر. سوزش عجیبی دارد، صدای جیغم بلند می شود، توی خلوت شب انعکاس آن را می شوم؛ شبیه جیغ جغد است. کم‌کم چشم‌هایم به تاریکی عادت می کند. وارد باغ که می شوم، گریه را می بینم که شق و زق روی دیوار نازک خشتی باغ خف نشسته.

این بار صدای غزش گریه است که سکوت شب را می شکند و بعد هم صدای ممتد پرنده که حالا دیگر شبیه به جیغ کشیدن یا شاید هم فریاد زدن شده است. ناگهان صدای پرنده قطع می شود و سکوتی مطلق همه جا را می گیرد، حتی جیرجیرک‌ها هم از آواز خواندن دست برداشته‌اند. چند لحظه‌ای همان دور و بر پرسه می زنم. نه صدای گریه شنیده می شود نه پرنده و نه جیرجیرک‌ها. تاریکی که با سکوت همراه شود، هراس‌انگیزتر است. فوراً برمی گردم. پا تئد می کنم؛ ترسیده‌ام بی آنکه بدانم چرا ترسیده‌ام. با خود فکر می کنم وقتی پرنده می خواند، بی خوابان می کرد، اما نمی ترساندمان؛ حالا نخواندنش زجرآورتر است. به خانه که می رسم، صدای خُر و پُف مریم جان از زیر پتو بلند است. پلنگ‌ها هم روی علف‌های سبز حاشیه پتو سر در آغوش هم گذاشته‌اند و خوابیده‌اند؛ انگار با شکمی سیر. و بعد از یک شکار جانانه، و سرشار از غریزه با هم بودن. چراغ دستی را روشن می کنم و می گذارم روی چینه خشتی. نگاهم پر می کشد به صفحه ۵۸ کتاب که دوباره صدای پرنده از دوردست‌ها به گوش می رسد.

کرده‌ام، می گویم مریم بانو! اولاً جغد آواز نمی خواند؛ جیغ می کشد؛ فریاد می زند و همیشه در ته صدایش خُن است؛ غربت است؛ اعتراض است؛ انگار یک اعتراض ازلی دارد به این که روز را از او گرفته‌اند؛ که محکومش کرده‌اند به زیستن با شب، اما آواز بلبل حکایت دیگری است. در ته صدایش غم نیست؛ حتی وقتی غمگین باشد! بیشتر بوی عشق می دهد! غم عشق! بعدش هم الآن فصل جفت یابی بلبل است. فصلی برای مستی بلبل‌ها فصل عاشقی! عشق هم که روز و شب نمی شناسد. تازه تب عشق در شب بیشتر گل می اندازد.

بالحنی که رنگ و بوی تمسخر دارد، می گوید: اولاً امان از دست شما شاعرها! آن فیلسوف کی بود که می گفتی شاعران را از شهرش اخراج کرده؟ دستش درد نکند! بعدش هم حمیدجان! این جانور مشکل روحی، روانی دارد؛ ساعت بیولوژیکش به هم خورده. من و تو را هم دارد دیوانه می کند. سنگ پرانش کن برود گم و گور شود.

بعد هم در حالی که دوباره می خزد زیر پتو می گوید: راستی حضرت آقا! شما از کی تا حالا متخصص صدانشناسی حیوانات شدید که ما بی خبر هستیم!؟

می گویم: حضرت بانو! من متخصص صدانشناسی نیستم، اما حس پنهان آواز پرنده‌گان را می شناسم، مثلاً وقتی کبوتر نر می خواهد جفت بگیرد، دور و بر کبوتر ماده با حرکات موزون راه می رود، یک دایره را می دور می زند؛ انگار که سماع می کند! غرزدنش هم کاملاً فرق دارد با وقتی که مثلاً با یک کبوتر نر دیگر درگیر می شود. بعدش هم می رود گوشه‌ای کز می کند و با لحنی محزون شروع می کند به خواندن؛ یکنواخت و مکرر. خواندنش می شود عینهو فاخته. بغ بغو نمی کند؛ هوهو می کند؛ روز و شب می خواند تا جفت ماده دعوتش را قبول کند. آن وقت، زمانی هم که جفتش را گم می کند یا جفتش می میرد تا چند روز دوباره همان جور هوهو می کند؛ درست همان جایی که اول بار ماده اش را دعوت کرده. خب. معلوم است که این بلبل هم عاشق است؛ شاید جفتش را در تاریکی گم کرده و الان هم دارد می خواند که جفتش را از طریق صدا پیدا کند، ولی مریم جان همین مسأله هم نگرانم کرده، آخر برای یک پرنده هیچ چیز خطرناک‌تر از شب خوانی نیست؛ شکارچی‌های شب به راحتی رد صدایش را می زنند و شکارش می کنند. می دانی که جغدها سلطان آسمان شب‌اند؛ جیغ کشیدنشان هم اعلام موجودیشان است شاید... که صدای مریم بلند می شود؛ حمید! بلند شو تا مثل جغدها جیغ نکشیده‌ام تا همه ده باخبر شوند، شش را کم کن وگرنه این آخرین شی است که می آیم توی این ده لعنتی!

چاره‌ای نیست. بلند می شوم. چراغ دستی را روشن می کنم و راه می افتم. صدای جانور از طرف باغ میرزا می آید. همه جا تاریک است و همه اهل ده انگار خوابیده‌اند. از دور نور زرد رنگ ملایمی که باید از تیر چراغ برق چوبی کنار باغ میرزا باشد، سوسو می زند.